

بخت خوب

نویسنده: دکتر راشل نائومی ریمن

مترجم: مهدی مجردزاده کرمانی



هر اتفاق بدی که در خانواده ما می‌افتاد، پدرم سرش را تکان می‌داد و می‌گفت «این هم از بخت خانواده ما.» و این عبارت را در کمال راحتی و عادلانه برای هر موردی به کار می‌برد و فرقی برایش نمی‌کرد که این اتفاق بد، به سادگی از دست دادن جای پارک اتومبیل باشد و یا مورد مهمی نظیر ورشکستگی و یا بیماری مزمن تنها دخترش. بخت خانواده ما بی‌تردید بخت خوبی نبود. پدرم که عقیده محکمی به مجبور بودن انسان در این جهان داشت، زندگی را ناشی از تصادفات روزگار و در معرض خطر می‌دانست و خود را دستخوش حوادث می‌دید. بخت خانواده ریمن غالباً در خواب بود. طی سال‌های بسیار، عقیده بر این بود که ما مردمان بدبختی هستیم.

در سال ۱۹۷۱ پدرم جایزه بخت آزمایی ایالت نیویورک را برد. مبلغ جایزه، رقم سرسام آوری نبود، ولی بیش از آن بود که پدرم در عمر خود چنین مبلغی را یک جا دیده باشد. از نظر او، پول بادآورده‌ای بود. از نظر من هم بخت خوبی بود، نه به لحاظ پول، بلکه به خاطر آن چه که بعد از آن اتفاق افتاد.

هنگام برنده شدن، پدرم در بیمارستان بستری بود و پس از جراحی غده‌ای که معلوم شد خوش خیم بوده است، دوران نقاهت را می‌گذراند. او بلیت را به سینه‌اش چسبانده بود و می‌گفت به هیچ یک از افراد خانواده، دوستان و حتی مادرم اعتماد ندارد تا آن را برایش نقد کند. باور کرده بود که ممکن است دیگران بلیت را برای خودشان بردارند، و یا بگذارند کسی آن را بدزدد، و یا هنگام نقد کردن، کارکنان اداره بخت آزمایی سرشان را کلاه بگذارند و بلیت را ثبت نکنند. مدت‌ها بلیت را نگه داشت. هنگامی که آخرین مهلت ارائه بلیت نزدیک شد، من و مادرم را قسم داد که این راز را فاش نکنیم، چون اگر دیگران بفهمند که پول بادآورده‌ای به دستمان رسیده است، به فکر سوء استفاده خواهند افتاد. سرانجام خودش بلیت را برد و نقد کرد، ولی هرگز آن را خرج نکرد، چون می‌ترسید دیگران بفهمند که او پول دارد.

کم کم نگرانی خاصی بر زندگی ما سایه انداخت. پس از آن ثروت بادآورده‌ای نصیب من شد که جنبه معنوی داشت. من دیدم که بخت بد خانواده ما ساخته و پرداخته خود ماست. برای این که پدرم در این جهان خوشبخت شود، هیچ راهی وجود نداشت. او حتی می‌توانست بردن پنجاه هزار دلار جایزه را به یک بدبختی، موجبی برای اندوه و غصه، نگرانی و فشار عصبی تبدیل کند. پیش از آن واقعه، من باور کرده بودم که ما واقعاً

بدبخت هستیم، بعد از آن گویی پرده تاریکی که بر زندگی ما افتاده بود، برداشته شد. بعد از واقعه بلیت بخت‌آزمایی، گویی به ثروت بادآورده‌ای دست یافتیم.

اما از زندگی پدرم ثروت‌های بادآورده‌ی دیگری هم نصیب من شد و آن درس‌هایی بود درباره از دست دادن و به دست آوردن. در حقیقت، هیچ انسان زنده‌ای وجود ندارد که چیزی را از دست نداده باشد. در واقع، از لحظه تولد، فقدان چیزها را یاد می‌گیریم. غالباً طرز تلقی خانواده را از موضوع فقدان، می‌پذیریم، همچنان که من پذیرفتم. این درس‌هایی که درباره فقدان و معنی آن یاد می‌گیریم، جزو مهم‌ترین درس‌های زندگی ما هستند. این حکمت‌ها را کسی با کسی در میان نمی‌گذارد، زیرا وقتی چیزی را از دست می‌دهیم، غالباً احساس شرمندگی می‌کنیم.

پدرم در خانواده‌ای مهاجر به دنیا آمده بود و از خردسالی کار کرده بود. در بیشتر ایام عمر خود، دارای دو شغل بود. شب‌ها، غالباً در حالی که پاهایش را در لگن آب گرم گذاشته بود، خوابش می‌برد، و خسته‌تر از آن بود که چیزی بگوید. غالباً در استخدام دیگران بود و طبق میل دیگران و در جهت هدف‌های دیگران کار می‌کرد. یکی از اولین چیزهایی که یادم است پدرم به من گفت این بود که چه قدر مهم است انسان آقای خودش باشد و اختیار زندگی خودش را داشته باشد.

من در طبقه ششم آپارتمانی واقع در منهاتان بزرگ شدم. در تمام دوران کودکی، یک بازی بود که به کمک پدرم انجام می‌دادم. او درباره خانه‌اش صحبت می‌کرد. خانه‌ای که بنا بود زمانی مالک آن شود. در آشپزخانه آن یک ماشین ظرف‌شویی بود. یک باغچه هم داشت. بحث ما بر سر این بود که آیا اتاق نشیمن به رنگ سبز روشن باشد یا به رنگ کرم. من طرفدار رنگ کرم بودم و او فکر می‌کرد که این رنگ، خیلی سطح بالاست.

وقتی سرانجام پدر و مادرم جای کوچکی را در لانگ آیلند خریدند و پدرم بازنشسته شد من بیست سال داشتم. تا مدتی به نظر می‌آمد که رویای او به حقیقت پیوسته است. یک روز شنبه، چند ماه پس از آن که صاحب خانه شده بودند، دم منزلشان توقف کردم و دیدم که پدرم توی صندلی از فرط خستگی خوابش برده است. منظره‌ای که از زمان کودکی با آن آشنایی داشتم، ولی فکر می‌کردم که دیگر وضعیتشان خوب شده است. مادرم گفت که پدرم به تازگی کار کوچکی پیدا کرده است و شاید بتواند دستی به سر و روی خانه بکشند. هر چیزی استهلاک دارد.

بار بعدی که به دیدارشان رفتم، باز هم توی صندلی خوابیده بود. پرسیدم «از وضعیتان راضی هستید؟» مادرم گفت «خوب، پدرت می‌ترسد کسی وارد منزل شود و هر چه را که در این مدت به زحمت فراهم کرده‌ایم، ببرد. او هنوز ناچار است کار کند تا شاید بتوانیم خانه را به دستگاه دزدگیر مجهز کنیم.» دلم فرو ریخت. پرسیدم که چه قدر خرجش می‌شود. از جواب طفره رفت و گفت طولی نمی‌کشد که آن را نصب خواهند کرد. چند ماه بعد

که به دیدارشان رفتیم، پدرم را خسته و کسل دیدم. پرسیدم که چه موقع برای استفاده از تعطیلات به سفر می‌روند. مادرم گفت «امسال که نمی‌شود. نمی‌توانیم خانه را خالی بگذاریم.» پیشنهاد کردم کسی را برای مراقبت از خانه بیاورند. پدرم با ترس گفت «نه، نه، می‌دانی که مردم چه جوری هستند. حتی دوستان با دلسوزی از اموال آدم نگهداری نمی‌کنند.» و بعد از آن دیگر به مسافرت نرفتند. سرانجام، طوری شد که پدر و مادرم به ندرت با هم بیرون می‌رفتند، حتی برای رفتن به سینما. همیشه احتمال آتش سوزی یا فاجعه مبهم و نامعلوم دیگری وجود داشت. و پدرم تا زنده بود، مشاغل عجیب و غریبی را به عهده گرفت. عاقبت خانه چنان بر سرنوشت آنان حاکم شد که هیچ یک از کارفرمایان سابقش چنان نبودند.

((وقتی بترسیم که چیزی را از دست بدهیم، اشیایی که ما مالک آن‌ها هستیم،

مالک ما می‌شوند))